خشت اول

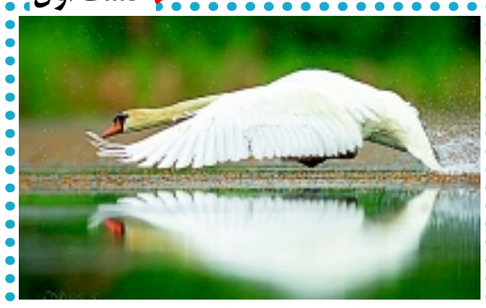

با زندگی پاک فاصله داریم

حقیقت این است که ما هنوز از قرآن خیلی دوریم و خیلی فاصله داریم... اگر بتوانیم با قرآن انس بگیریم، معارف قرآن را در دل و جان خودمان نفوذ بدهیم، زندگی ما و جامعه ما قرآنی خواهد شد؛ احتیاج به فعالیت و فشار و سیاستگذاری ندارد. اصل این است که دلمان، جانمان و معرفتمان حقیقتاً قرآنی باشد.

*

من به شما عرض کنم؛ سالهای متمادی تلاش شده است که بین معارف قرآنی و دلهای جامعه مسلمانان و امت اسلامی فاصله ایجاد شود؛ الان هم تلاش می شود. الان در بعضی از کشورهای اسلامی رؤسای مسلمان این کشورها به خاطر رعایت دشمنان اسلام، حاضرند فصل جهاد را از تعلیمات اسلامی شان خارج کنند. حاضرند معارف قرآنی را در آنجائی که به منافع آنها صدمه می زند، از تعالیم عمومی خودشان، در مدارسشان و بین جوانهایشان خارج و دور کنند. امروز هم این تلاش هست.

*

قرآن حیات طیبه را به ما وعده داده است: »فلنحیینّه حیاة طیّبة«... حیات طیبه یعنی چه؟ زندگی پاکیزه یعنی چه؟ یعنی زندگی ای که در آن، هم روح انسان، هم جسم انسان، هم دنیای انسان، هم آخرت انسان تأمین است؛ زندگی فردی در آن تأمین است، آرامش روحی در آن هست، سکینه و اطمینان در آن هست، آسایش جسمانی در آن وجود دارد؛ فوائد اجتماعی، سعادت اجتماعی، عزت اجتماعی، استقلال و آزادی عمومی هم در آن تأمین است. قرآن اینها را به ما وعده داده است. وقتی قرآن می گوید: »فلنحیینّه حیاة طیّبة«، یعنی همه اینها؛ یعنی آن زندگی ای که در آن عزت هست، امنیت هست، رفاه هست، استقلال هست، علم هست، پیشرفت هست، اخلاق هست، حلم هست، گذشت هست. ما با اینها فاصله داریم؛ باید به اینها برسیم.

*

با قرآن انس بگیرید، با قرآن مجالست کنید. »و ما جالس هذا القران أحد الّا قام عنه بزیادة او نقصان، زیادة فی هدی او نقصان من عمی«... هر باری که شما با قرآن نشست و برخاست کنید، یک پرده از پرده های جهالت شما برداشته می شود؛ یک چشمه از چشمه های نورانیت در دل شما گشایش پیدا می کند و جاری می شود. انس با قرآن، مجالست با قرآن، تفهم قرآن، تدبر در قرآن، اینها لازم است.

*

مقدمه این کار این است که بتوانیم قرآن را بخوانیم، بتوانیم قرآن را حفظ کنیم؛ حفظ قرآن خیلی مؤثر است. جوانها، دوره جوانی و قدرت حفظ را قدر بدانند. خانواده ها به کودکان خودشان حفظ قرآن را تشویق کنند، آنها را وادار کنند. حفظ قرآن خیلی باارزش است. حفظ قرآن این فرصت را به حافظ خواهد داد که با تکرار آیات، در قرآن قدرت تدبر پیدا کند. این فرصت است، این توفیق است؛ این را از دست ندهید. آنهائی که حافظند، این نعمت بسیار بزرگ الهی را قدر بدانند؛ نگذارند حفظشان ضعیف بشود یا خدای نکرده از دست برود.

*

معلمینی لازم است تا برای ما قرآن را تفسیر کنند، مشکلات آیات را تبیین کنند، معارف آیات و بطون آیات الهی را برای ما بیان کنند؛ اینها همه لازم است. اگر اینها شد، هرچه زمان به جلو برود، ما به جلو می رویم و توقف دیگر وجود ندارد.

*

در این سی و یک سال، این حرکت رو به جلو وجود داشته. قبل از انقلاب در کشور ما خبری از قرآن نبود. گوشه وَ کنار، یک عاشقی پیدا می شد، یک جلسه قرآنی درست می کرد، ده تا، پانزده تا، بیست تا طالب قرآن را دور خودش جمع می کرد. دیده بودیم، در همه شهرها بود؛ در تهران بود، در مشهد ما بود. این حرکت عظیم جوان ها به سمت قرآن، این خبرها نبود...

*

هرچه ما به قرآن نزدیک تر شویم، دو اتفاق می افتد: یک اتفاق اینکه ما قوی تر می شویم؛ اتفاق دوم اینکه دشمنان بین المللی ما، علیه ما بیشتر بسیج می شوند؛ خوب، بشوند. هرچه به سمت قرآن برویم، هرچه به قرآن نزدیک تر شویم، دشمنان بشریت بیشتر خشمگین می شوند؛ تهمت می زنند، دروغ می گویند، شایعه درست می کنند، فشار اقتصادی می آورند، فشار سیاسی می آورند، انواع و اقسام خیانات ها و ملعنت ها را با ملت ما می کنند – کمااینکه می بینید دارند می کنند – اما در مقابل، توان ما، قدرت تحمل ما، قدرت تأثیرگذاری ما روزبه روز بیشتر خواهد شد، مضاعف خواهد شد؛ کمااینکه می بینید شده است.

*

امروز جبهه مخاصم با جمهوری اسلامی ایران را نگاه کنید؛ یک جبهه عریض و طویل است؛ همه شیاطین و اشرار عالم در این جبهه جمعند؛ از صهیونیست ها تا آمریکائی ها، تا خبیث ترین دولت های غربی، تا وابسته ترین و حقیرترین دولت های غیرغربی – حالا دائره را بیشتر محدود نکنیم – همه توی این جبهه هستند؛ هر کاری هم که می توانند، دارند می کنند. خیال نکنید کاری هست که دشمنان ما می توانند علیه جمهوری اسلامی انجام بدهند و انجام نمی دهند؛ نه، هر کار توانستند، تا حالا کرده اند؛ هر کاری هم که بتوانند، می کنند. هر کاری هم که نمی کنند، به خاطر این است که نمی توانند.

*

فرمود: «حبل ممدود من السّماء»... این قرآن حبل الهی است؛ ریسمان مستحکم الهی است که اگر به آن چنگ زدیم، لغزش و افتادن و گم شدن و اینها دیگر در آن نیست.

گفت و شنود

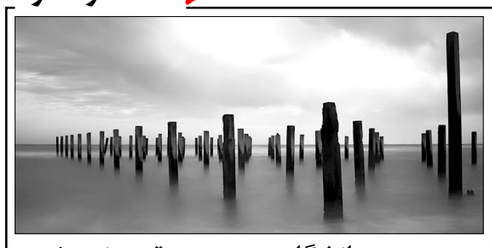

ورود به دانشگاه رسیدن به مقصد نیس!

– اگه منظورت امتحانه باید بگم امتحان که همیشه بوده مال امروز و دیروز نیس. از آدم ابوالبشر که تو امتحان رفوزه شد بگیر به این ور.

– نه بابا منظورم اصل رقابته چون می دونی کلمه کنکور یه واژه فرانسوی به معنی رقابت کردن و برتری یافته.

– خب پس مشکل چیه اینا که دارن با هم رقابت می کنن و خیلی هم رقابتشون عادلانه است.

– می دونی مشکل من با کنکور تو این سال ها چیه؟

– نه.

– اینه که ظرفیت دانشگاه ها اینقدر بالا رفته که دیگه برای هر ۱۰ داوطلب ورود به دانشگاه، ۱۱ تا صندلی تو دانشگاه تعبیه شده.

– خب کنکورم تا یکی دو سال دیگه بَرِش می دارن. خودم تو اخبار شنیدم. دیگه مشکلت چیه؟

– آخه پس چرا این همه کلاس کنکور و آزمون برگزار می شه؟ و این همه خرج و هزینه رو دوش پدر مادرا سوار می شه؟ یکی نیس بگه بابا ما امتحان کنکورو راحت می گیریم و همتون با کمی این طرف و اون طرف می رین دانشگاه، اینقد واسه کنکور دست و پا نزنید.

– خب لابد می خوان برن یه دانشگاه خوب و رشته بهتر از اون دانشگاه.

– من طرف حسابم با پدر مادراس با دیگران کار ندارم. اگه بچه بتونه بدون آزمون و کلاس بره دانشگاه پس چرا اینقد پول تو جیب آموزشگاه ها می کنن؟ به بچشون بگن شما ذرستو بخوون ایشالا رشته خوب قبول می شی و اونی هم که نمی تونه بدون کلاسِ بره دانشگاه، نره دانشگاه سنگین تره. چون ورود به دانشگاه رسیدن به مقصد نیس؛ بلکه از جاده خاکی به بزرگراه رفتنه که باید توش سرعت درس خوندن و علم اندوزی به اصطلاح بیشتر بشه.

– حرفات خوبه ها! مُنتها بقیه حرفاتو بذار برا دفعه بعدی چون جا نداریم. برای یه دفعه دیگه هم می تونی حرف بزنی....مثلا وقتی نتایج اولیه کنکور منتشر می شه!

■ علیرضا اصلانی

برای بهتر شدن صفحه و ارائه سوژه و طرح با ما تماس بگیرید: ۳۳۹۴۱۹۹۱
برای رویت «انتهای کیفیت» به نسخه پی دی اف در سایت کیهان و صفحه نسل سوم مراجعه کنید:
WWW.KAYHANNEWS.IR

قطع نامه ای که آغاز یک پایان شد...

دروازه آسمان را که بر سرزمین مان گشودند، پیر ما فرمود: «گاه شیدایی و مستی و وصال یار است!» سبدسبد عاطفه و مهر و شور و شعور و شیدایی بود که بر کوچه و بازار می شکفت؛ از نسیم نگاه پیر. سرو سامان ما نگاهش بود و همه آرزوها، رفتنمان در جاده کلامش. آهنگ سیر نمودن گرسنگان و جامه پوشاندن برهنگان و سالاری مستضعفان نمودیم که اژدهای هفت سری از آستین نمرود برون شد. پیرمان کوس انا الحق فرمود و فرمان نبرد. باب میخانه ای گشود که «خم» و «می» و «نی» را یکجا داشت و آن شد که ما همه مستی و شیدایی هزاران سال هجران و مهجوریت بشر را در خمینی یافتیم. چهره متبسّم پیامبران حق را در او دیدیم و صولت پایدار ماه غایت را در او یافتیم. طبل تشخیص مرد از نامرد بر هوا طنین انداخت و آن شد که در هشت سال حاکمیت نور و نار، شکوهمندانه ترین حادثه تب دار تاریخ این سرزمین رقم خورد، عملیات مرصاد که پایان یافت، در گرماگرم مرداد ۱۳۶۷ ناگهان در ناگهان ختم ساغر در مرصاد شد و تسلسل پیاله مستی بخش شهادت از دست شیدایان پرشور، بر زمین افتاد. داغ واماندن و جا ماندن از جرعه نوشی این ساغر و پیاله هنوز که هنوز است بر دل و جان بسیار کسان، آتش می افکند و می سوزاند همه وجود را. شاید که در فردا و پس فرداهای تاریخ به چنین وصلی نائل شوند، دریغ گویان حادثه های تب دار دیروز! خداکند!

■ حسن طاهری

* خیلی زور داره...

چقدر از اون لحظه گذشته؟ ۱۰ سال؟ ۲۰ سال؟ نیم قرن؟ شاید هم بیشتر؟ اصلاً چه فرقی داره، مهم اینه که دل سوخته، جگر آتیش گرفته، داغش هم مونده توی سینه. همین بسّه. فکر می کنی چی می تونه خوبش کنه؟ چی می تونه آرومش کنه؟ دل رو می گم، دلی که خرابِ خراب شده، خراب آباد، هم خرابه، هم آباد؛ امّا چی می تونه تسلّاش بده؟ هیچی، جز نفس یه مرد، مرد مرد، ناز نَفَسش!

شک داره، بره یا بمونه؟ نمی خواد یا نمی تونه؟ نمی دونم. هر چیه؛ تصمیم گرفتن براش سخته. اگه بخواد بره، خیلی زوده، بچّه اس، مو تو صورتش در نیومده، بچه ۱۲ ساله رو چه به جنگ؟ مرد می خواد که بره جبهه، نه بچّه مدرسه ای. مونده. بالاخره باید بره یا بمونه؟ اگه نره، معلوم نیست دیگه از این خبرا باشه. اون وقته که تا آخر عمر، حسرتش رو می خوره، پس باید بره. آماده آماده، کارهاشو کرده؛ همه کارهایی که باید قبل از رفتن بکنه. دل تو دلش نیست، شده اسفند روی آتیش. بالا می ره و می یاد پایین. هم خوشحاله، هم دلواپس. جزّ و ولا می زنه تا وقت رفتن برسه. شده عینهو کفتر غریبی که باید بپره توی آسمون، امّا پرهای قیچی شده اش هنوز در نیومدن. چند وقته اسمش رو داده. چشم انتظار نشسته تا وقتش برسه. بار و بُنه اش رو بسته و نشسته، منتظر اعزام که یه دفعه ... زور داره به خدا! خیلی خیلی هم زور داره. با هزار بدبختی و دردسر، اسمت رو بنویسی، با صد جور دوز و کلک رضایت بابا مامانو بگیری، چند روز چند روز گرسنگی و تشنگی رو تو گرما بکشی، پابرهنه توی خاک و خُل این قدر بدویی تا پاهات خونی بشه، تا به پیاده روی طولانی عادت کنی، بدون پیرهن و لخت، توی بوته ها بغلتی تا وقتی اسیر شدی، شکنجه برات آسون بشه؛ همه و همه رو به جون بخری تا توی آموزش کم نیاری، تا نگن »این بچه رو کی راه داده اینجا؟«، نگن »بچّه ها از اوّل هم درد سر بودن« نگن »مگه خط، مهد کودکه؟« نگن »این کوچولوها از مدرسه و مشق در رفتن« هی این در و اون در بزنی، وقت امتحان خرداد. این قدر خرخونی کنی تا نمره ات بالای ۱۷ بشه، دم این و اون رو ببینی تا یه دوست و آشنا پیدا کنی برا پارتی شدن، تا از لیست اعزام نیفتی، بشی سکه یه پول جلوی همه، متلک بشنوی؛ همه جوره اش. مسخره بشی؛ همه مدلش. این قدر وایستی تا ببینی، اگه هم اعزامت کردن، ببینن آدم این قدّی رو، برا ایستگاه صلواتی و آشپزخونه می خوان یا برا خط؟ تازه اگر هم برا خط بخوان، فقط می خوان ببرندت گروه سرود تا با صدات به نیروها، نیرو بدی یا این که باند و چسب زخم برا بهداری پشت خط آماده کنی. همه اینارو بریزی توی خودت، له له بزنی، سماق مک بزنی، تا اگه اعزام شدی، دعا کنی، تقّی به توقّی بخوره، پاتکی بشه، یه موقع نیرو کم بیاد، بعدش زور زور کی، بگن: «به جهنّم! این رو هم بذارین بره جلو!» همه این سختی ها و فکرها رو برا خودت بخری. پیه همه جور بساطی رو به خودت بمالی، اون وقت یه دفعه بهت بگن: «وقت تموم شد، به سلامت! برید پی کارتون. دیر اومدید، تموم شد. دیگه نداریم!» خداییش زور نداره!؟

* حرف بی حرف!

اون وقته که داغ می کنی، سرخ سرخ. می شی صاعقه. گُر می گیری. می ری هوا؛ مثل شعله. می سوزی؛ از ته ته. نمی دونی چی بگی، چی بریزی روسرت، چی بخوری، تا آروم بشی؟ داغ می شی، اون هم نه با یه درجه و دو درجه و صد درجه. به تعداد رقم هاش داغ می شی. رادیو داره می خونه، رقم ها شو، تند و تند، بند بند شو: «...۵۹۸...» انگار دارن تو رو داغ می زنن، با همین رقم، با درجه ۵۹۸. کاش رقمش می شد ۶۰۰، لااقل رُندتره، راحت تر می سوزی، اما چه فرقی داره، داری می سوزی از ته دل. آتیش می گیری، جلز وَلرّ می کنی؛ با گریه و اشک. بهت می گن خالی شو. می گی با چی؟ می گن: با داد و هوار، با ضجه و نعره. اما باید ساکت باشی. حرف بی حرف! توی خودت بریز. داد بزن، اما کسی نشنوه. ساکت ساکتی، غصه های عالَم روی دوشت، بهت می گن: «هیس! حرف بی حرف»، اما توی شهر بعضی دارن می خندن. به چی؟ نمی دونی. به قیافه های درهم و برهم از صحرا برگشته؟ نمی دونی. به گریه ها؟ نمی دونی. به تاول و زخم ها؟ نمی دونی. به جنازه ها؟ نمی دونی. به قیافه های آفتاب سوخته؟ نمی دونی. پس به چی می خندن؟ نمی دونی. فقط خوشحالن، خیلی خیلی. کی کوکشون کرده؟ نمی دونی. شاید فکر می کنن دیگه شهرشون تمیز می شه. خیابوناش پاک و یه دست، در و دیوارش تمیز و قشنگ، گُل مَنگُلی و رنگی می شه. زندگی شون پیشرفت می کنه، می شن فرنگی، کِیفشون کوک می شه، سازنده می آرن، سازشون رو براشون کوکِ کوک می کنه، سازندگی می شه، و... ساختمونا بالا می رن، برج می شن، سفید سفید، نه مثل برج زهر مار. بیابونا پُر از سد، دهاتا پُر کارخونه پفک نمکی و کوکا کولا، دستِ هر بچه ای یه توپ و بادکنک، توی دهنش یا آدامس خروس یا قاقا. راستی راستی به اینا فکر می کنن؟ نمی دونی. هر چه هست دارن می خندن؛ بدجوری. یه طوری که مو به تن آدم سیخ می شه. داغ می شی، گُر می گیری. می خوای داد بزنی اما می گن: «هیس! حرف بی حرف».

رادیو می خونه... این رو دیگه می دونی. داره می خونه، تند و تند، «بند یک ... بند دو ... بند سه ...» بند پشت بند. این همه بند نمی خواست، یکی اش بس بود...

*زیارت قبول حاج آقا؟

راهت رو می کشی، می ری. کار به کار کسی نداری، مثل بچّه آدم. می دونی دیگه تموم شده. بازی رو نمی گم. جنگ؟ شاید! هنوز معلوم نیست.

داری می ری. امّا بِهت می زنن؛ نیش رو می گم. بِهت می گن؛ متلک پشت متلک: «این بود قُدس رفتنتون!»، «حاج آقا کوچیکه! زیارت قبول»، «چند تا تپه گرفتین؟»، «خون و خون ریزی دیگه ممنوع»، «تفنگ بازی دیگه بای بای!»... هی می یاد. پشت سر هم. مثل پتک، نه ... مثل کاتیوشا، نه ... مثل یه کَلّه زنبورگاوی، پشت سر هم. می ریزه سرت. می خوای بری. نمی ذارن. می خوای بری بزنی. نمی تونی. یادت می آد: «هیس! حرف بی حرف». برای چی بهت متلک می گن؟ نمی دونی. توی خودت می ریزی. با خودت می گی: «مگه نمی خواستی بری، بمیری برا اینا، تا دخترا و زناشون، راحت برن سر کلاس بدن سازی و یوگا؟» می دونی، اما چی می خوای بگی؟ خوب هم می دونی، برا اینا نمی رفتی. می رفتی پس برا چی؟ برا لبخند مرد، مرد مرد، دمش گرم، ناز نَفَسش!

داری لِه می شی؛ لِه له. تازه می فهمی مصیبت خفه کردن بغض تو کوچه شلوغ چیه. تازه می فهمی داغ تیکه شدن رفیقت پیش چشمات؛ اون هم رفیقی که از داداشت بِهت نزدیکتره، با آدم اینجوری نمی کنه. تازه می فهمی حرارت هزار هزار درجه ای فسفری، چقدر خنکه. تازه می فهمی شیمیایی عطر بهاره. تازه می فهمی تشنگی خودش یه آب تگریه؛ وقتی اینارو می بینی، وقتی نیشاشون رو حسّ می کنی، وقتی متلکاشون رو می شنوی.

«سخته؟ نه ننه!» اینو پیرزنه گفت و رفت. انگاری بنزین ریخت رو آتیش و رفت. یکی بهش نمی گه مگه بیکاری، نمک رو زخم می پاشی؟ نمی دونی سوزشش رو زیادتر می کنه؟ یه دفعه چند برابر می شه داغت. شاید چند برابر، صد برابر. می شه فسفری عملکرده ای که باید می خوابیدن روی اون، تا معبر شب عملیات لو نره. صدای سوزوندنش رو الان هم می تونی بشنوی، گوش کن!...

* جنگی که بود...

داغ می کنی، داغ داغ. می ری خونه تا صبح با خودت می جنگی، با آرزوهات، با دلت که بدجوری هوای خط رو کرده، داغونِ داغونی. نمی دونی باید چی بگی، چی بخوری، ... دلت پر می کشه اون ورا، پیش بچه ها، توی خط. خط آروم آروم. بی سر و صدا. بی خاک و غبار. بی دود و آتیش، بی هیاهو و داد. ساکتِ ساکت، نشسته ... دور و برش هر کسی کز کرده، اون طرف تر یه جوون، بهش می گن »یه کنتاک«. یه چشمش رو فرشته ها بردن امانت. فقط نگاه می کنه، با یه چشمش؛ اون هم به جلو، به اون طرف خاکریز. وجب به وجب زمین رو با »یه کنتاکش« متر می کنه، قدم به قدمش رو. یکی یکی، دونه دونه، یادش می یاد. از اون روزا، از یه ماه و دو سال و چند سال. یادش می یاد که خمسه خمسه توپ مثل بارون می اومد رو خاک. یادش می یاد که زمین شخم می خورد. یادش می یاد جزیره مجنون، زید، بدر، رمضان، والفجر ۸، کربلای ۴، حلبچه، مرصاد، همه رو. صداها توی گوشش می پیچن. همه چی جلوی چشماش رژه می رن. همه چی براش زنده می شن؛ همه چی! خُپ خپ انفجار، صدایی که حتی شب ها هم قطع نمی شد. یادش می یاد، پاتک، پامرغی رفتن تو کانال، یادش می یاد که سرش اگه یه میل بالا می رفت، قنّاسه چی بی رحم و کثیف بعثی، یه خال قرمز می چسبوند رو پیشونیش. یادش می یاد که یه ماه یه ماه شیمیایی می پاشید رو صورتا، تاول شده بود عضو اصلی بدن. یادش می یاد پل روی نهر رو، با اون بیست وپنج تا جوون، از همون کوچولوهاش. واسه گرفتن ۱۵ متر پل خیبری. به عرض که می خوابوندیشون، روی پل رو پُر می کردن. بیست وپنج تاشون تیکه تیکه شدن تا پل دوباره دستشون رسید. یادش می یاد؛ صفحه صفحه، لحظه لحظه، ثانیه ثانیه.

آتیش می گیره، از حال می ره، یه نوار خیس اشک، قطره، قطره، از زیر چشم سالمش، رد کشیده رو صورت کنتاک سوخته اش. همینطور زل زده به دشت. غش می کنه. آب به صورتش می پاشن. داد می زنه: «خدا! چرا منو نگه داشتی؟ چرا منو نبردی؟ مگه چی کم داشتم، مگه چی کم گذاشتم. من ازت شاکی ام، ازت شکایت دارم...» داد می زنه. این قدر که دوباره از حال می ره. همه ساکتن. همه عصبانی، همه توی لک، انگار کشتی هاشون شکسته. تازه خبر ندارن از شهر. نمی دونن توی شهر همه خوشحالن، همه خندون، صورتاشون شاد شاد، جون می ده برا لب قندون. طبیعیه بخندن، بایدم بخندن، چرا نخندن؟ خبر ندارن چی کشیدن بعضی ها تو خط. یه عدّه باید جون می دادن، خون می دادن. پیشمرگ آدمای شهر می شدن، تا ...

تا وقتی سرما بیاد بشینن زیر کرسی و با هم حافظ بخونن و جنگ و بحث فلسفی کنن. بالاخره مملکت فیلسوف هم می خواد. گرما بیاد برن جنگل مولا اگه خدا هم لیاقت و توفیق داد و منزل یاری فرمود یه سری هم بزنن آنتالیا. مهم نبود توی خطّ، حتّی یه خرما هم پیدا بشه یا نشه! مهم شهره. اینو گنده تر ها هم فهمیدن. نباید شهری ها اذیت بشن؛ به خصوص بالایی هاشون، شکم گنده هاشون، نق نقوهاشون، پرحرفاشون...

«شهر که نباید جنگی بشه. پادگان که نیست، شهر؛ جای زندگی و راحتیه. همین که تا الان هم آخر هر ماه یه ردیف تابوت می یاد توی شهر، بس نیست؟ مگه چقدر اعصاب دارن مردم؟ بابا خسته شدن از بس احساساتشون به هم ریخت. مردم استراحت می خوان. شادی می خوان، آسایش می خوان، آخه تا کی... بسه دیگه شعار. قدس رو نخواهیم بریم، باید کی رو ببینیم؟... چقدر مردم صحنه بدببینن؛ صحنه خونی مالی. اینا استرس می یاره، می شه عقده، بعداً خودش رو نشون می ده ها. از ما گفتن! یه اینا رو کی می گه؟ نمی دونی از کجا این صدا اومد؟ نمی دونی. به اون مرد هم اینا رو گفتن؟ نمی دونی. چرا هیچکی جواب نمی ده؟ نمی دونی.

* ناگهان مردی که باران شد

تنش توی شهره، اما دلش اونجاس؛ توی خط. خطِ ساکت، خطِ بی سر و صدا، خطِ آروم، خطِ صاف، خطِ بی موج، ساده و صاف. انگار نه انگار که تا دیروز باد و توفان بود؛ توفان کربلای ۵. رادیو دوباره می خونه، اما نه بندها رو؛ یه چیز دیگه اس. بغض داره، پر اشکه، کلمه ها رو می گم. گرم گرمه، مثّ نفس مرد. خودشه. حرف زده. صاف و ساده. خودشه؛ مرد مردا، پیر پهلوونا... « اما کی دید مرد دروغ بگه؛ حتی برا یه دفعه. تا حالا با مردم صاف بوده، صاف صاف، مثل یه چشمه. حالا هم صاف صافه. داره حرف می زنه. صداش همه جا می پیچه. داره درد دل می کنه. غصّه هاشو باز می کنه، بقچه دلش رو.

کلمه ها عین بارون می بارن، بارون خنک تو یه صحرای داغ. یادت می آد که صورتت داغ کرده بود، گُر گرفته بود، آتیش دلت می سوزوندت. سرت رو می گیری زیر بارون حرفاش. می بینی همه نشستن زیر بارون حرفاش. فقط تو نیستی. همه دارن خنک می شن، آروم می شن. دارن حال می آن. دلشون داره خالی می شه، آتیش سینه ها شون می ریزه بیرون، بغض گلوشون ترکیده، گریه می کنن، اشک می ریزن، هق هق می زنن. دیگه هیچ کس نمی خنده. نه توی شهر، نه توی خطّ. همه حواساشون جمع شده. دارن به حرفای مرد گوش می دن؛ مرد مردا، پیر پهلوونا. داره امید می ده، نیرو می ده، همه رو آروم می کنه، دلا رو سامون می ده، همه رو از پریشونی و غصّه در می آره. خط و نشون می کشه، هشدار می ده، تهدید می کنه؛ همه دنیا رو. همه اونایی که اومدن توی خط، همه ۸۰ تا کشور نامرد رو. کسی باور می کنه؟ توی اوج غریبی و بی کسی، توی تنهایی و غربت، دارن همه بِهت می زنن، همه بِهت فشار می آرن؛ اما باز هم نترسی، باز هم مرد بمونی، مرد مرد، کم نیاری و وایستی، مثل کوه! برمی گردی جلو! ۱۰ سال؟ ۲۰ سال؟ نیم قرن یا بیشتر؟ اصلاً چه فرقی داره. مهم اینه که یه بار دیگه آتیش می گیری. مثّ اون موقع، داغش برات تازه می شه، دلت خراب تر؛ اما هنوز آباده، سبز سبز. چی می تونه آرومش کنه؟ چی می تونه خوبش کنه؟ چی می تونه تسلّاش بده؟ هیچی، جز نفس مرد، نفس گرمش. هنوز که هنوزه، منتظره؛ دل رو می گم. دیگه داره پیر می شه، خسته و کم حوصله، خراب تر از همیشه، خراب خراب، اما سبز و آباده. برا این که هنوز صدای مرد، براش گرم و زنده اس، ناز نَفَسش!

رادیو داره می خونه، رقم ها شو، تند و تند، بند بند شو: «...۵۹۸...» انگار دارن تو رو داغ می زنن، با همین رقم، با درجه ۵۹۸.باید ساکت باشی. حرف بی حرف! توی خودت بریز. داد بزن، اما کسی نشنوه.

طعم گیلاس

شنگول و منگول؛ ۱۰ سال بعد از واقعه

همه ما می دانیم که شنگول و منگول و حبه انگور به خاطر بی دقتی نسبت به حرف های مامان بزی؛ گول آقا گرگه را خوردند و متاسفانه در را برای آقا گرگه باز کردند و آقا گرگه موفق شد که شنگول و منگول را بخورد. اما چون حبه انگور خیلی باهوش و زرنگ بود و رفته بود توی قابلمه قایم شده بود؛ آقا گرگه نتوانست او را پیدا کند و بخورد.

مامان بزی هم وقتی قضیه را می فهمد؛ می رود پیش بز تک شاخ؛ آهنگر جنگل و شاخ هایش را تیز می کند و با شاخ های تیزش شکم آقا گرگه را پاره می کند و بچه ها را نجات می دهد...

زمان: ده سال بعد

{فضا: شنگول از جنگلداری در حال تلفنی حرف زدن با منگول است.}

شنگول: سلام خواهر؛ حالت خوبه؟ بچه ها خوبن؟

منگول: سلام داداش؛ خوبم؛ توخوبی؟ شاخت به این دار و درخت اداره گیر کرده بود، بهتره؟

شنگول: آره؛ ممنون؛ بهتره! نمی دونم چرا هر روز این موقع یاد اون قضیه آقا گرگه می افتم. یادته خواهر اون قضیه چه رسوایی برای ما به بار اورد؟

منگول: آره داداش... مجبور شدیم اسباب کشی کنیم بریم یه جای دیگه؛ مامان همه پس اندازشو داد آیفون تصویری بخره... راستی چرا این قدر گرون افتاد برای ما؟

شنگول: آخه آبجی جان؛ اون وقتا تازه این چیزا اومده بود بازار، خیلی گرون بود... راستی اون حبه انگور پاچه خوار چیکار می کنه؟

منگول: نمی دونم؛ خبر دارم که دانشگاهش رو تموم کرده و استادش براش کار پیدا کرده. مثل این که چشمش یه بزغاله رو گرفته بوده؛ ولی مامانش گفته تاوقتی بچه ام دانشگاه نرفته، دختر بده نیستم! البته من که خیلی باهاش رابطه ندارم... سر قضیه آقا گرگه هنوز ازش ناراحتم؛ اگه یادت باشه من می خواستم برم تو قابلمه بزرگه... اون از روی کار من تقلید کرد من لو رفتم! حالا همه فکر می کنن اون چقدر باهوش بوده و ما چقدر خنگ...

شنگول: این حرفا رو ول کن خواهر... از ناپدری مون چه خبر؟

منگول: وای داداش... اون آهنگر نامردو می گی؟ آخه به اونم می شه گفت پدر؟

شنگول: من که گفتم ناپدری!

منگول: من از همون روز که اومد تو جنگل، بدم می اومد ازش... از اول نگاه ناجوری رو ما داشت... مگه ندیدی مفتی شاخ های مامان رو تیز کرد تا شیکم آقا گرگه رو پاره کنه؟ این کارا رو می کرد تا دل مامان بزی ما رو بدست بیاره... خاک بر سر وقتی هم اومد شوهر مامان بزی شد مگه یادت نیست چه بلایی سر ما اورد؟

شنگول: آره یادمه... اون به اموال ما چشم داشت... مامان بزی رو مانع اصلی می دونست؛ برای همین مامان بزی را تحریک کرد که بره خونه آقا گرگه... حیف از مامان بزی که زن اون نامرد شد...

منگول: من که هنوزم که هنوزه ازش متنفرم... ولی خودمونیم داداش! مامان بزی چه عقلی کرد که بره در خونه آقا گرگه بچه هاشو گول بزنه؟ آخه گولشون می زد که چی بشه؟ نمی دونم اون بز تک شاخ چطور مغز مامان بزی رو شستشو داده بود که مامان بزی بدون چون و چرا بلند شد رفت اون آبرو ریزی رو درست کرد و آخرشم خودشو به کشتن داد... نمی دونی بچه ها وقتی توی مدرسه منو مسخره می کردن و می گفتن: «منم منم مادرتون؛ گوشت تازه آوردم براتون» چه احساسی بهم دست می داد... معلوم نیست کدوم جونور بدجنسی از این کار مامان ما فیلم گرفته بود و تو کل جنگل پخش کرد... این سگ پاسبان هم بعد از ۱۰ سال هنوز به شکایت ما رسیدگی نکرده ببینه کار کی بوده این آبرو ریزی...

شنگول: خواهر؛ مرگ مادر رو ول کردی چسبیدی به فیلمش؟ خوب اگر اون فیلم نبود که نمی تونستیم بفهمیم مامان بزی چطور مرده! من از اون صحنه که بچه گرگ ها می ریزن سر مامان بزی و تیکه و پارش می کنن خیلی ترسیدم... باباشون، آقا گرگه خیلی شرف داشت به این بچه ها! ما رو خوب و راحت خورد... ببین این بچه گرگ ها چی می شن!

منگول: راستی شنیدی که حبه انگور خود شیرین چیکار کرده؟ البته اون از اول هم پاچه خواری بز تک شاخو می کرد...

شنگول: نه! چی شنیدی؟ بز تک شاخ آخر عمری مثل این که متنبه شده، می خواد حق و حقوق ما رو بده؛ ولی بیشترشو می خواد به حبه انگور بده... یه کاری باید بکنیم! فکر کنم خیلی تحت تاثیر فیلم تاوان قرار گرفته؛ آخه اون از اولم معتقد بود که پویان، مرجان رو نکشته...

منگول: حبه انگور از اول هم مارموز بود؛ با اون همه درختی که از جنگل آتیش زد؛ دم به تله نداد... می بینی چه خر شانسه؟ از ناپدری هم شانس اورده! تازه بدون قرار بوده اونو از طرف جنگل بفرستن آفریقای جنوبی! این همه جونور، انگار بز قحطی بوده...

شنگول: ولش کن حالا خودت چیکار می کنی؟

منگول: راستی داداش این آقا گرگه چرا نمی ره پیش یه روان شناسی، چیزی، خودشو درمون کنه؟

شنگول: مگه دوباره کاری کرده؟

منگول: آره؛ مگه نشنیدی؟ مثل این که داشته از بغل یه خونه رد می شده؛ مامانه داشته بچه شو دعوا می کرده. آخر سر هم از شلوغ کاری های بچه خسته می شه و می گه حالا که این جوری می کنی؛ شب که شد می دم آقا گرگه بخوردت. آقا گرگه هم خوشحال می شه می ره از مغازه کوچه بالایی تخمه و آدامس می خره میاد نزدیک در خونه اونا و شروع می کنه آدامس بادکردن و تخمه شکستن و سوت زدن. خلاصه تا شب همه کوچه رو به پوست تخمه می کشه. شب که می شه اون بچه شلوغه احساس ندامت و پشیمانی بهش دست میده و به مامانش می گه مامان غلط کردم. دیگه شلوغ نمی کنم و تو رو اذیت نمی کنم. حالا باز هم منو می دی آقا گرگه بخوره؟ مامان بچه می گه: نه عزیزم. تو عزیز دل مامانی. معلومه که نمی دم گرگه تورو بخوره. گرگه بره کوفت بخوره...آقا گرگه هم که اینا رو می شنوه؛ خیلی ناراحت می شه. می ره زنگ می زنه و داد و بیداد با مامان اون بچه ها!

شنگول: این گرگه هم یه چیزیش می شه!

منگول: راستی داداش، مجسمه سمت شما که دزدیده بودن پیدا شد؟ نکنه اونم کار آقا گرگه است؟

شنگول: نه! پیدا نشد. قراره یه مجسمه دیگه به جاش بذارن. خوبه جنسش از برنز و آهن بوده و بد بار؛ البته این آقا گرگه پیر شده و دیگه زورش نمی رسه از این کارا بکنه؛ شاید همون بچه های شرورش این کار رو کردند...خوب دیگه خواهر؛ گفتم حالا که رفتی خارج، با تلفن اداره بهت زنگ بزنم حالی ازت بپرسم! مواظب خودت باش. کاری نداری؟

منگول: نه داداش؛ قربونت برم! تو هم به بچه ها سلام برسون.

■ هدی مقدم

طعم آفتاب

نماز اولین مهمانسرای خدا در زمین است.
اول وقت رضوان خدا، وسط وقت رحمت خدا و آخر وقت عفو خداست.
طول دادن قنوت در نماز سختی های مرگ را کاهش می دهد.

رسول اعظم صلوات الله و سلامه علیه و آله

اتاق انتظار

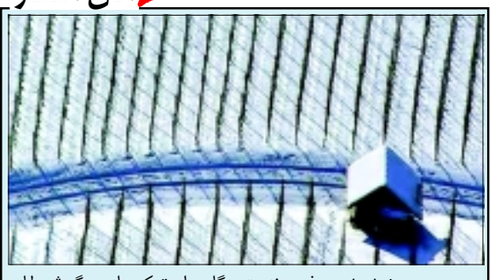

سید محمد عماد اعرابی – فرمودند: «روزگاری است که ساز و برگ شیطان تقویت شده، نیرنگ و فریبش همگانی، و به دست آوردن شکار برای او آسان است.[1] » حالا ما در همان روزگار صبحمان را شب می کنیم، در مرکز هجمه تبلیغات شرق و غرب ایستاده ایم و دیده به راه شما داریم. اینجا جایی است که هفته ای دو بار وجود شما را انکار می کنند. اینجا جایی است که